

شمس با حالتی معصوم و بدون مقدمه به من گفت:  
 - شما نسیم و سلیمان را بیرون کردید؟  
 یا تعجب نگاهش کردم. چگونه او از این اخراج که  
 چند ساعتی بیشتر از آن نگذشته بود. توانست آگاه شود؟  
 او در حالیکه نگاهی از من گریزان داشت، اضافه  
 کرد:

- همینطور! فقط شنیدم!

تبسمی کردم و او هم متبسم شد و نگاهش در هم و  
 بر هم گردید. دانستم که این خبررسانی بایسد کار خانم  
 ندیمه باشد. پس او این خبرچین را بر من گماشته تا از  
 تمام قصدها و کارهایم او را مطلع کند!

همان شب، در بستر خواب، این پیش آمد تأسف آور  
 جاسوسی را به محمدرضا گفتم و بلافاصله پشیمان شدم.  
 چرا که شاه گرفتار مسائل جدی تری بود و نمی بایست او  
 را از يك رویداد مبتذل خبرچینی آگاه می ساختم. او به  
 آرامی حرف هایم را شنید، و فردای آن روز دستور داد  
 «سرویس اطلاعاتی» خدماتی را با جل و پوست بیرون  
 پرینند، از آن پس دیگر شمس جرات صحبت درباره آن  
 را نکرد.

هر روز سعی داشتم به آشپزهای تازه ای که استخدام  
 می شدند، پختن غذاهای بهتری را یاد بدهم. اهمیت  
 زیادی برای این قائل بودم که خوراکها سبک، خوش-  
 مزه و از مواد با کیفیت خوب آماده شود. به ویژه روی

مواد لبنی کہ آورده می‌شد، حساسیت داشتیم. زیرا کہ شک نبود از اینکه تعدادی از گاوهای دامداری سعدآباد مبتلا به بیماری سل‌اند. کنترل دامپزشکی، مایه کوبی و دستور آوردن دام‌های پاکیزه و سالم داده شد. و با خوشحالی دیدم به وزن محمدرضا چند کیلوپی افزوده شده است. عاقبت او توانست غذایی نیروبخش و خوش طعم در ساعات طعام مصرف کند. روی هم می‌خواستیم یک وضع مناسب به کاخ «اختصاصی» بدهم... مادرم می‌گفت "Menschlich" <sup>۵</sup> «اختصاصی» البته کاخ با کینگهام نبود. دوازده اطاق در همکف داشت، یک سالن برای نگهبانان، یک غذاخوری، و چهار تالار ضیافت. در طبقه سوم سه سالن، سه اطاق خواب با حمام و اطاقک‌هایش موجود بود. اعضای وابسته و ندیمه‌ها در شهر ساکن بودند و اطاقی هم برای مهمانی که می‌خواست با ما بماند نداشتیم. وقتی پدر و مادرم به دیدار ما می‌آمدند، آنها را در کاخ شهناز، دختری که شاه از فوزیه همسر پیشینش داشت، چا می‌دادیم - البته هنگامی که شهناز در سوئیس بود. در لوزان دانشجویان درحالی‌که کلمات را می‌کشیدند می‌گفتند... «پول نیست، سوئیس هم نیست...» و حالا دکوراتور هم خیر! به ویژه دکوراتوری در حد ژانسن، به هیچ وجه! یا اندک بودجه‌ای که محمدرضا در اختیار من گذاشت و با امکانات موجود، میبل‌ها را دادم تعمیر

(۵) «menschlich» در زبان آلمانی «انسانی» و «مردانه» را معنای دهم.

کردند و در زیرزمین ظروف قدیمی و پارچه‌های مبلی قابل استفاده را بالا آوردم، هدیه‌های عروسی‌مان را وسیله تزئین کردم، می‌ماند دیوان‌ها و بالشک‌ها و میزها و همچنین کنسل‌های با پایه دسته گل شکل و خرده اشیاء دیگر...

کسی نمی‌تواند نشاطی را که با ایفای نقش «سپید برفی»<sup>۶</sup> در این محل که نخستین «خانه» من بود، یافتم. حدس بزنند... درحالی‌که مستخدمه‌ها به دنبالم بودند؛ از این اطلاق به آن اطلاق می‌دویدم، به یک دیوار تابلو می‌آویختم و از دیواری تابلویی را برمی‌داشتم تا به یک دیوار دیگر بیاویزم - مبلی را با یک پارچه می‌پوشاندم و از یکی روپوشی را می‌کشیدم تا روی یکی دیگر بگذارم - اما، باز از کارم راضی نبودم - از زیرزمین تا زیر پام بالا می‌رفتم و آواز می‌خواندم و خستگی را احساس نمی‌کردم. شاه از من پرسید:

- ثریا چرا خندانمی؟

- برای اینکه احساس خوشبختی می‌کنم.

با وجود این، سایه‌ای ناشناس خوشبختی‌ام را تاریک

(۶) Consul - کنسل میزی که آنرا به دیوار تکیه می‌دهند و گاه رویش را آئینه می‌گذارند - این میز را به خطا کنسول در ایران تلفظ می‌کنند که هم املاي آن و هم معنایش با کنسول Consul متفاوت است. - م.

(۷) «Blanche Neige» دختر افسانه‌ای قصه‌ها. - م.

می ساخت... نمی توانستم بدانم چیست؟ شام عوض—  
 نشدنی سر ساعت هفت و نیم با افراد خانواده ادامه  
 داشت. جمع برادران و خواهران محمدرضا دور هم بازی  
 تمام نشدنی ورق، تاریکی سالن به هنگام نمایش فیلم،  
 فیلم های بی ارزش... از همان هنگام، ملال و تنهایی ام را  
 احساس می کردم... نگاه شمس و اشرف، خواهران با هم  
 دشمن شاه، همینطور متوجه من بود—اولی سعی داشت  
 دوستی مرا جلب کند و دومی به جا و موقعیت من نزد  
 شاه حسد می ورزید.

شمس زودرنجی و احساس بیشتری داشت، یک اتفاق  
 ساده ناراحتش می کرد، مرا سرزنش می داد چرا مفتون  
 پیراهن یا کلاه تازه اش شده ام، چرا پیش از آنکه وارد  
 آستانه در شود به پیشوازش نرفته ام و نبوسیدمش، یا  
 اینکه، سر میز شام چرا کنارش ننشستم، یا چرا لحظه—  
 هایی به اشرف بیشتر توجه داشته ام...

روزهایی به هنگام ناهار یا شام، اشاره های گذرایی  
 از بعضی خاطره ها را می شنیدم که با وجود آزادی هایی  
 که عنوان پرنسس و موقعیت به آن دو می بخشید، باز از  
 چیزی هراسان بودند. و این اشاره ها و جلوه ها بود که  
 برآیا زندگی آنها بیشتر آشنا ساخت... اثری که از  
 دوران کودکی در آنها به جای مانده بود، در روحشان  
 سنگینی می کرد؛ و این، همانا سایه مخوف پدرشان بود  
 که بالای سر آنها، مثل بالای سر محمدرضا و برادرش  
 علی رضا، هنوز در پرواز بود...

پالکونیک قزاق<sup>۸</sup>، رضاخان، که از يك فشر خشن و بی‌فرهنگ بیرون آمده بود، با يك نگاه در سربازانش ایجاد وحشت می‌کرد، و او هنوز عامل هراس فرزندانش بود. تنها زنی که با ظاهری آرام، اما خلقی سخت و آشتی‌ناپذیر در برابرش می‌ایستاد، تاج‌الملوک مادر شوهرم، ملکه مادر، بود... پدر او فرمانده يك فوج قزاق بود. که شوهرش رضاخان سوادکوهی، که بعدها رضاشاه شد، در آن خدمت می‌کرد. او مدارج نظامی را از يك قزاق ساده، تا سرهنگی و بعد سرتیپی پیموده بود. پس آیا این زن نبود که او را تا مقام «پادشاه» رساند؟<sup>۹</sup>

تاج‌الملوک که هرگز این گذشته را فراموش نمی‌کرد، برایش کسوجک می‌نمود که به دیدارمان به کاخ «اختصاصی» بیاید؛ مگر او محمدرضا پادشاه ایران را به دنیا نیاورده بود؟ برایش اهمیت نداشت اگر پشت سر هم، شوهرش دو همسر جوان و زیباتر، از خون قاجار را

۸) پالکونیک در زبان روسی معنای کلنل و سرهنگ را می‌دهد. قزاق‌خانه که به سخی روس‌ها دائر شده بود، در اصطلاحات نظامی، عنوان‌های روسی را به‌کار می‌برد. - م.

۹) تاج‌الملوک مادر محمدرضا و شمس و اشرف و علی‌رضا؛ دختر تیمورخان میرپنج از مهاجران قفقاز بود که در جمع صاحب منصبان مهاجر و غیرمهاجر، زیر فرماندهی لیاخوف روسی قرار داشت - لیاخوف همان کسی است که به فرمان محمدعلی‌شاه قاجار در پیش از ظهر روز دوم سرطان ۱۲۸۷ خورشیدی (دوم تیرماه) مجلس شورای ملی در بهارستان را به توپ بست و عده‌ای گشته شدند. - م.

گرفته است، چه اهمیت که از این دو وصلت، فرزندان هم به دنیا آمده باشند! زیرا که سلطنت حق پسران اوست - خاطرش آسوده بود؛ زیرا که شوهرش خودسرانه و بدون پرورش از کسی، تبصره‌هایی الحاقی به قانون اساسی افزود که هیچ‌یک از نوادگان قاجار حق سلطنت به ایران را ندارد و کسی نباید فراموش کند که شاهان سلسله پهلوی از شکم او بیرون آمده‌اند. این محمدرضا که من با او عروسی کرده‌ام، اگر بلایی به سرش آید، پسر دیگر تاج‌الملوک، علی‌رضا به سلطنت می‌رسد. نه دیگری...<sup>۱۰</sup> با وجود این، اگر... کودکی که من باید به دنیا بیاورم... چه خوب خواهد شد که یک پسر باشد... و هرچه زودتر!... یک پسر!

### در دیدگان تاج‌الملوک چیزی همچون یک تکدر خاطر

۱۰) دو همسر جوان دیگر رضا شاه عبارت بودند از: ملکه توران دختر مجدالسلطنه و نوه مجدالدوله امیرالمیمنانی که فلامرضا پهلوی از اوست. این خانم منتظر ماند تا رضا شاه ماقط شود، سپس به همسری یکی از بازرگانان معتبر تهران به نام ملک‌پور درآمد. و عصمت‌الملوک دختر مجلل‌الدوله دولت‌شاهی، از از مادر نواده حسام‌السلطنه فاتح هرات است و عبدالرضا، احمدرضا و محمودرضا و فاطمه و حمیدرضا پهلوی فرزندان اویتند.

ضمناً، رضا شاه از همسر اولش، دختری بنام هسدم‌الملوک داشت که بزرگترین فرزند او بود. وی همسر سرلشکر دکتر هادی آتابای گردید که رضا شاه او را به ریاست صعبه قشون (بهداری ارتش) منصوب کرد. او الفتح آتابای میرآخور و میرشکار و آهودان محمدرضا شاه، خواهرزاده سرلشکر آتابای است. - م.

را می بینم - مثل اینکه پسرش از این که فقط يك همسر دارد، ناخشنود است. دلش می خواهد پسرش يك حرمسرا داشته باشد و در دنیايش این را دلچسب تر می ديد که بر زنان حرمسرای پسرش حکم فرمائی کند. تاج الملوک به کاخش چسبیده و تحريك و دخالت در کارها را دوست دارد، زنان درباری همسن و سالش دور او را گرفته اند از آنها پرسش می کند... به حرف زدن و ادارشان می سازد، دربارہ همه چیز و همه کس نظر دارد و سعی می کند طرز فکرش را به محمدرضا بقبولاند و او هم با احترام به حرف های مادرش گوش می دهد - در ایران پسران به حرف های مادرشان خیلی توجه دارند: «بله، مادر!... خیر، مادر!...»

اما حرف شتوی او از این فراتر نمی رفت. محمدرضا آذنی نبود که بگذارد از او استفاده شود... به هر حال در دربار ملکه مادر مطرح بود، زن دیگری حق نداشت ابراز وجود کند. در میدان سیاست ایران يك زن نمی تواند خودش را نشان بدهد، سرنوشت زن اطاعت از مرد است و قوانین او که تحمیل می شود...

با وجود این، برایم ناگهان بود وقتی دیدم که نفوذ زنانه در اطراف شاه تا چه حد فراوان است، حتی به گونه ای رسمی، بدون اینکه آن زنان حقی در این باره داشته باشند، با هسر حیلہ و ظاهرسازی هم شده بسود اراده شان را تحمیل می کردند. تاج الملوک، رفتار و

پر خورد مرا که تربیت اروپایی ام خیلی بیشتر از آن بود که تحمل این گونه بازی های حرم سرایی را داشته باشم، مرد و «نچسب» می دانست، چرا که دوست داشت عروسیش بیشتر اوقات در «کنفرانس» های خودمانی "five o'clock" او شرکت کند و غیبت گویی و اظهار نظرهایش را تأیید نماید... " من نمی دانستم و نمی خواستم هم بدانم که باید عروسی باشم، یا ملکه؟ فقط می خواستم خود را آزاد و دور از این خیل احساس کنم...

شبح رضاشاه هنوز بالای سر شمس و اشرف بود. این پدر مقتدر، آنان را حتی به يك اطاعت کورکورانه درباره ازدواجشان مجبور ساخت - اشرف نه تنها از سلطه، بیشتر، از بی اعتنایی پدر رنج می برد و این، مصیبت «توام» کاذب بودن است<sup>۱۲</sup> - در يك عکس خانوادگی که به آلبوم خاندان پهلوی چسبیده، رضاخان در حالی دیده می شود که محمدرضا و شمس را روی زانو نشاند و اشرف، تنها، با تگاهی غمگین و گمشده که ویژه کودکانی است که احساس محبت نمی کنند، دورتر

(۱۱) «five o'clock» در زبان انگلیسی ساعت ۵ را معنا می دهد و اصطلاح است - شاید هم هر روز تاج الملوک با یاران در این ساعت جلسه چای خوران داشت. - م.  
 (۱۲) توامان = دو قلو از نظر پزشکی، توامان کاذب از دو جنس مخالفاند و منظور این است که اشرف توام کاذب محمدرضا در تاریکی سایه توام پسر قرار داشت. - م.



ایستاده است. پناہبراین... و باز، پناہبراین، اشرف کہ خود را در سایہ برادر احساس می‌کند تمام محبت خود را متوجہ محمدرضای توأم خود ساخته است؛ چہرہ کہ از همان ہنگام وجود در شکم تاج‌الملوک خانم، و آمدنشان بہ دنیا، با بند ناف مشترک، خود را تکہ‌ای از او، و او را قطعہ‌ای از خودش دانستہ است.

این «اردک سیاہ» کوچک<sup>۱۳</sup> در تمام دوران کودکی، مجبور بہ تحمل ہوس‌ها و خفت‌ها از سوی شمس شدہ کہ تا بلوغ و بعدہا ادامہ داشتہ است. ایسن کہ می‌گویم قصہ نیست، ماچرایی است گویا کہ وجودم را ہرگاہ کہ فکرش را می‌کنم از شرم منجمد می‌سازد؛ ہنگامی کہ دو دختر جوان در سنین ازدواج بودند، رضاشاہ آنها را بہ دفترش احضار کرد و آنجا ضمن معرفی دو جوان کہ بہ آنها معرفی کرد، افزود:

— این‌ها شوہران آیندہ شما ہستند — امیدوارم کہ شما را خوشبخت کنند...<sup>۱۴</sup>

یکی از آنها علی قوام پسر یک ملاک بزرگ<sup>۱۵</sup> و

(۱۳) «اردک سیاہ» ظاہراً عنوانی بود کہ در کودکی بہ اشرف پہلوی دادہ بودند. — م.

(۱۴) سہرماہ ۱۳۱۵ — در این ہنگام — محمود جم، پدر فریدون جم نخست‌وزیر رضا شاہ بود. — م.

(۱۵) قوام‌الملک شیرازی یکی از فتوادل‌های فارس، پدر علی قوام شوہر اول اشرف پہلوی بود — اشرف از علی قوام صاحب پسری است بنام شہرام، کہ بعدہا پیش از نام، عنوان «والاکمبر» و بہ جای نام

دیگری فریدون جم<sup>۱۶</sup> بودند - شمس می‌بایست همسر  
علی قوام، و اشرف همسر فریدون جم می‌شدند...

در روزهای پیش از این ازدواج دوگانه، شمس به  
سراغ مادرش می‌رود و می‌گوید:

— من آن مرد را که برای اشرف در نظر گرفته شده  
است می‌خواهم...  
— باشد!

تاج‌الملوک که هرگز چیزی را از دختر بسزرگش  
دریغ نمی‌کرد، به شوهرش گفت و اصرار کرد تا آرزوی  
دختر لوس برآورده شود؛ و رضاشاه هم به این معامله  
پای‌پای شمس و اشرف رضایت داد. شمس با سلیقه، مرد  
دلچسب‌تر را انتخاب می‌کرد...

به‌دنیال آن، همانند بسیاری از عروسی‌های  
«مصلحتی» در خانواده‌های بزرگ ایرانی، این دو ازدواج  
هم با یک شکست کامل دوگانه رو برو گردید<sup>۱۷</sup>.  
در ۱۹۴۶ (۱۳۲۵ خورشیدی) شمس برای احتراز

خانوادگی «قوام»، نام خانوادگی «پهلوی‌نیا» به او داده شد. شهرام  
یکی از معامله‌گران و دلان سهم پیمانکاری با خارجیان بود و سودهای  
قراوانی از ساختن پل‌های داخل شهر تهران با شرکت‌های بلژیکی  
برده است. — م.

(۱۶) خانم ثریا مجدداً نام کوچک جم را به اشتباه علی آورده که  
با نام صحیح او را می‌آوریم. — م.

(۱۷) شکست دوگانه — پس از شهریور ۱۳۲۰ و سقوط رضا  
شاه، مردو «داماد» همسران تحمیلی‌شان را طلاق گفتند. — م.

از خشم برادر، با مہر داد پہلید، موسیقی دان عزیزش  
 بہ مصر گریخت<sup>۱۸</sup>، هنگامی کہ فوزیہ، خستہ و درماندہ  
 از زندگی یک نواخت، و توطئہ ہائی کاخ تہران بہ نوبہ  
 خود بہ قاہرہ پرواز کرد<sup>۱۹</sup>، اشرف کہ ناگہان صحنہ را  
 خالی دید بانوی نخست دربار گردید و این شانسی بود  
 بسیار بزرگ برای او. حالا او می توانست از تمام بی-  
 عدالتی ہا و خفت و خواری ہایی کہ متحمل آنہا گردید،  
 انتقام بگیرد - اشتیاق و پی گیری ہای او درہای ورودی  
 راہروہای سیاسی را برویش گشود و سالن خانہ اش مرکز  
 تجمع عناصر قشر بالای سیاست و اقتصاد ایران گردید...  
 در تہران ہم، بہ کسی کہ در کودکی «اردک سیاہ»  
 لقب داشت، «پلنگ سیاہ» عنوان دادہ شد - هنگامی کہ  
 شمس از خود تبعیدی اش، از مصر بازگشت، جسایش را  
 اشغال شدہ یافت "Qui va à la chasse, perd sa place"<sup>۲۰</sup> او حالا  
 باید تمام سعی و بہانہ اش را بہ کار برد تا جای از

۱۸) در این هنگام عزت اللہ مین باشیان هنوز «مہر داد پہلید»

نامیدہ نمی شد. - م.

۱۹) بہ طاعنات دکتر قاسم غنی کہ مجموعہ ایست بسیار جالب

مراجہ شود. - م.

۲۰) ضرب المثل فرانسوی است کہ بہ طور تحت لفظ می گوید:

«انکہ بہ شکار می رود جایش را از کف می دہد» ضمناً باید دانست

کلمہ la classe یعنی «شکار» در زبان فرانسه معنای دیگری ہم

دارد. مثلا «être en classe» یعنی آمادگی برای دنبال (سادہ) یا

(نر) گشتن یک سگ یا یک گربہ، یا حیوانی دیگر، و بہ طور مجاز

برای انسان ہم بہ کار می رود. - م.

کف شده اش را بازیابد. به ایسن منظور، روانه لندن و سپس پاریس شد، تا سلاح زنگک زده اش را تمیز و روغن مالی کند - این سلاح «ثریا» نام داشت که شمس خواست از او به عنوان یک «اسب تروا» استفاده کند<sup>۲۱</sup>.

افسوس که من فاقد حقد و کینه جویی و توطئه گری - های یک تاج الملوک و یک شمس و یک اشرف پہلوی بودم - پشت سر من یک کودک المانی و بختیاری، همچنین یک سرسختی و آشتی ناپذیری علیه این کوثه بینی ها وجود داشت که مانع بود در چنین عملیاتی شرکت کنم.

به سالهایی که طی آنها من موضوع کشمکش و رقابت شمس و اشرف و حسادت آنها بودم، اغلب در ذهنم، باز می گردم. آن روزها سعی من این بود که مثل مادرم فقط یک زن و یک همسر باشم. یک زن و یک همسر خوشبخت. چرا باید من وسیله ای بشوم برای یک

(۲۱) اسب تروا - «تروا» یا «ایلیون» یا «پرگام» که اعراب آنرا «برغاموس» هم گفته اند - جنگ درازمدت یونانیان با این سرزمین ثروت مند، واقع در آسیای صغیر، موضوع اشعار هومر، اهلپاده گردید که از نام «ایلیون» مشتق است - شرق شناسان اعتقاد دارند که تروا در محل امروزی «حصارلیک» در ترکیه بوده است - و اما «اسب» یونانیان پس از اینکه از پیروزی بر تروا نومید شدند، اسب چوبی عظیمی ساختند تا به تروانیان به عنوان صلح هدیه کنند - در شکم اسب عده ای پنهان ماندند و شبانه هنگامی که اهل تروا اسب را به داخل شهر بردند، یونانیان از شکم اسب بیرون آمده دروازه را گشودند و یونانیان به داخل شهر ریخته دست به قتل عام زدند - اصطلاح «اسب تروا» مترادف با «بهبانه» یا «وسيله» است. - م.

سلسله اعمال ضد و نقیض، در خاندانی که اعضایش به هر قیمتی که می‌شد نمی‌خواستند مردی را که دوستش داشتم، مرا دوست بدارد... این قیمت، هرچه هم سنگین بود، و بعدها نیز سنگین‌تر و دردناک‌تر گردید، آنها آماده پرداختنش بودند...

از میان دو خواهر، من خیلی زود اشرف را ترجیح می‌دهم. او بانشاط، فرز و تیزهوش است... می‌خواهم بگویم زنی است احساسی<sup>۲۲</sup>. در یک ثانیه او از کسی خوشش می‌آید و از او متنفر می‌شود. هیچ‌آن‌زده و سپس بی‌تفاوت می‌گردد - برای رسیدن به هدفش با سرسختی آن را دنبال می‌کند - در باره‌اش زشت‌ترین قصه‌ها را نقل می‌کنند؛ که یک گروه از عشاق دارد، که تمام هم خود را به کار می‌برد تا در صحنه‌های سیاست از شاه فراتر رود، که می‌خواسته مرا مسموم کند تا برادرش تنها مال او باشد... خلاصه تمام چیزهایی که به این نوع آدم‌ها، به ویژه به این گونه زنان، خاصه که شناخته شده هم باشند، نسبت داده می‌شود. در یک جمله: او سرشار از انرژی است، یا صد کیلومتر سرعت در ساعت زندگی می‌کند، گوشش هم به زبان‌های بدگو که درباره‌اش قصه

۲۲) کلمه احساسی، ترجمه‌ایست از: Sensuelle

زبان فرانسه. که با احساساتی، یعنی Sentimental-n تفاوت دارد و مراد از احساسی بودن، درست داشتن لذت‌های ناشی از حس‌ها است. - م.

می سازند بدھکار نیست - از آنها بدش می آید و کاری را که مایل است انجام می دهد. پس چه کسی او را سرزنش می دهد و تلاش هایش را نفی می کند؟... شاید برادرش...

... شاه، که برای ساکت کردن شایعات، او را وامی دارد به عنوان شوهر دوم، احمد شفیق، دوست مصری اش را انتخاب کند... اشرف هم چنانکه خوی او بود تا آن هنگام که توانست خوشبختی را با او احساس کند و یگومگو نداشته باشد، همسرش ماند<sup>۲۳</sup>.

اشرف که وابستگی برادرش را به من می دانست. هوشیارتر از آن بود که آشکارا علیه من برخیزد و من هم عاقل تر از آن بودم که به جدال با او بپردازم؛ چرا که می دانستم محمدرضا به خاطر من او را خلع سلاح می کند... آری به خاطر من...

خواهر دیگر شاه از يك ازدواج دیگر پدرش. فاطمه کوچکترین دختر رضاشاه است و من او را به زحمت می شناختم. او با وجود منع شاه، تهران را به قصد کالیفرنیا ترک کرد، و در آنجا با يك میلیونیورزاده

(۲۳) احمد شفیق مصری تبار، ظاهراً در یکی از کاپاره های مصر، ویولونیست بوده. که با اشرف پهلوی آشنا گردید و به ایران آمد و تابعیت ایرانی گرفت و مقام های بالایی به او سپرده شد، (شهریار) افسر نیروی دریایی که در پاریس ترور شد و (آزاده)، پسر و دختر اشرف و احمد شفیق اند، اشرف پهلوی بعدها از احمد شفیق جدا شد و همسر مهدی بو شهری گردید، - م.

امریکایی به نام هیلر<sup>۲۴</sup> ازدواج نمود و چندی بعد از او جدا شده با محمد خاتم، افسر هم‌ورزش و خلبان شاه عروسی کرد<sup>۲۵</sup>، فاطمه زنی است آرام و مطیع... در آلبوم خانواده، برادران محمدرضا عبارت‌اند از: علی‌رضا، تنها برادری که با او از یک مادر است، علی‌رضا قدش بلندتر از محمدرضا است و ظاهری سخت دارد، او هم در مدرسه (لوروزه) در سوئیس، همراه با محمدرضا تحصیل کرده است و او پاریس را برای زندگی انتخاب کرده و در آنجا با کریستیان شولوسکی، زنی لهستانی تبار، که از شوهر نخستش جدا شده بود ازدواج کرد و از او دارای پسری است<sup>۲۶</sup> - بعدها او بدون همسر و فرزند به ایران بازگشت و با زنی دیگر می‌زیست که هرگز به من معرفی نشد و هیچگاه ندیدمش - تاج‌العلو ک

(۲۴) هیلر، میلیونر زاده نفتی امریکایی یک «پلی‌بوی» بود، نام کوچک علی به خود گذاشت و عضو خاندان سلطنت ایران گردید، سپس از فاطمه جدا شد و با دالیال‌لوی ستاره سینمای ایتالیا که پیشتر «ملکه زیبایی» اسرائیل شده بود، ازدواج کرد. - م.

(۲۵) محمد خاتم (خاتمی) افسر ورزشکار خلبان، بعدها فرمانده نیروی هوایی گردید و با فاطمه خواهر کوچک شاه ازدواج کرد و عاقبت هم در حالیکه با یک «کایت» پرواز می‌کرد با کوه اصابت نموده کشته شد. ایجاد صنف «مسافر» از ابتکارهای اوست. - م.

(۲۶) این پسر نامش علی - پاتریک پهلوی است و بعد از سقوط سلطنت، نامش را از «پهلوی» به «اسلامی» تغییر داد و مدتی در ایران ماند - وی روابط خوبی با دربار نداشت و در خارج از ایران نیز مصاحبه‌هایی علیه صمو و عموزاده‌اش انجام داده است - در حال دشمنی او با دربار محمدرضا شاه بی‌معنا و دلیل نبوده است. - م.

این تحمل را نداشت که «دلبران» دو پسرش به دربار راه پیدا کنند.<sup>۲۷</sup> علی‌رضا از کازانوا یودن که به آن شهرت یافته، بسیار دور است. معاشرت و ضیافت برایش ملال‌آور، و انزو و اطلب است. علی‌رضا مکرر از این است که چرا شاه با او رفتاری مثل برادران ناتنی‌اش دارد.<sup>۲۸</sup> شایعه‌ای رایج شد که در دربار هم تند گسترش یافت؛ اینکه مخالفان محمدرضا در نظر دارند او را خلع کنند و علی‌رضا را به جایش بنشانند - کذب محض بود. چرا که علی‌رضا برادرش را بیشتر از آن دوست داشت که نسبت به او حسد داشته باشد، یا با مخالفان او همدست شود - او به مقام و مسائل حکومت علاقه‌ای نشان نمی‌داد و تنها توجه او به شکار بود - خانه‌اش مملو بود از غنائم شکار، کله حیواناتی که او در افریقا و هند و افغانستان شکار کرده بود.

برادر دوم محمدرضا، نامش غلامرضا است، او فرزند رضاشاه از زن دیگری است که از خاندان قاجار گرفت و سپس او را طلاق گفت. غلامرضا ریاست کمیته

(۲۷) «دلبران» که برگردانده کلمه جمع فرانسه «bluettes» است معنای حقیقی‌اش عبارت است از یک اثر ادبی کوچک بدون ادعا، مثل جزوه‌های مابانهای که در گذشته‌ای دور، مرحوم حسینقلی مستعان می‌نوشت و منتشر می‌کرد، و به‌طور مجاز در زبان فرانسه مدرن به معنای «دلبر» بدکار می‌رود. - م.

(۲۸) برادر و خواهر «ناتنی» را در زبان‌های غربی «نیمه‌برادر» و «نیمه‌خواهر» می‌گویند. - م.



المپیک را دارد و به توسعه ورزش در ایران می پردازد.<sup>۲۹</sup> او خیلی رکش گو است، چند کلمه ای آلمانی هم می داند که با من صحبت می کند. نخستین ازدواج او با دختر جوانی به نام هما بود.<sup>۳۰</sup> از این ازدواج او یک پسر و یک دختر پیدا کرد. هنگامی که دختر کوچک او درگذشت، غلامرضا که بچه اش را دوست می داشت، داغ دیده و کم حرف شد. همسرش هم او را ترک گفت تا با مهندس ابقهاج که شرکت در سد سازی ایران داشت ازدواج کند... هما دوست پرنسس اشرف بود و اجازه داشت با شوهر دومش به دربار آمد و رفت داشته باشد. من هم با هما پرنسس با چشمان تیز - پیوند دوستی داشتم. غلامرضا، بعد با دختر جوانی ازدواج کرد که من یکی دو بار بیشتر او را ندیدم...<sup>۳۱</sup>

ورق آلبوم خانوادگی را برمی گردانم، یک برادر ناتنی دیگر شاه را می بینم، عبدالرضا، او تحصیلاتش را

(۲۹) غلامرضا پهلوی سمت بازرسی نیروهای مسلح ایران را نیز به نمایندگی شاه داشته است - اخیراً در کتابی به نام «افق سرخ» که خاطرات رئیس پلیس سیاسی-امنیتی تیکولای چائوشسکو است و منتشر گردیده است، نویسنده چنین می گوید: غلامرضا پهلوی که از اسرار ارتش ایران اطلاع داشت، توسط عوامل چائوشسکو، در برابر مبلغ گزافی که سالیانه دریافت می داشت، آنها را به شوروی - پیش از گورباچف - می فروخته است. - م.

(۳۰) هما اعلم. - م.

(۳۱) منیر جهانبانی، دختر سرنگ منصور جهانبانی و برادرزاده سپهبد امیرالیه میرزا جهانبانی است. - م.

در رشته اقتصاد در ایالات متحده انجام داده و در آنجا بود که مفتون یکی از زیباترین زنان ایران گردید: پری سیما زند، دختر يك سفیر<sup>۳۲</sup>. پری سیما زند که از شوهر نخستش جدا شده بود<sup>۳۳</sup> تصمیم گرفت شریک زندگی عبدالرضا بشود. عبدالرضا و پری سیما یکدیگر را مثل روز نخست ازدواجشان دوست دارند.

در آخرین صفحه آلبوم، عکس‌هایی از احمد رضا و محمود رضا «پلی بوی» خانواده، و حمیدرضا است<sup>۳۴</sup> که هر سه همسرانشان را طلاق گرفتند. چیزی که در خانواده پهلوی تازگی داشت، طلاق حمیدرضا بود. به خواست همسرش مینو، که از بستگان دکتر مصدق بود، در قباله نکاح حق طلاق با زن ثبت گردید و این شرط «حق طلاق» را، مینو پیش از گفتن «بله»، با زرنگی به حمیدرضا و خاندان پهلوی قبولاند. مینو خیلی مرا سرگرم می‌ساخت و اعتقاداتی آزاد داشت.

(۲۲) پری سیما زند به دختر ابواهییم زند، بود که در کابینه‌های پشت سر هم، بعد از شهریور ۱۳۲۰، سمت وزارت جنگ را داشته است. - م.

(۲۳) هوشنگ افشار، - م.

(۲۴) حمیدرضا، کوچکترین پسر رضاشاه، به خاطر اعمال ناشایست، و به ویژه اینکه نام او و همسر بعدی‌اش در حادثه قتل فلور آغاسی برده شد، از دربار دستور رسید که نام خانوادگی پهلوی‌اش را به نام خانوادگی مادری «دولتشاهی» برگرداند. - م.

لازم به یادآوری است که برادران و نیمه برادران خواهران و شوهرخواهران و برادرزنان و خواهرزنان و خواهر شوهران و شوهران و همسران سابق، همه با هم، خرد و ریزهای حریص و سودجوی غیر قابل شمارش و متفرقه کاروانسرائی<sup>۳۵</sup> را تشکیل می دادند، که در برادرشان، من رویه ای جز بی طرفی نمی توانستم داشته باشم - نه خیلی دوستانه و نه خیلی کناره جو - رویه ای که بعدها چون سلاحی علیه من به کار گرفته شد، چرا که برای تمام این موجوداتی که در کاخ توی هم و ول سی - خوردند من زنی بودم سرد، بی اعتنا و بدزودی... نازا.

تنها کسی را که می خواستم رام سازم - آن گونه که می شود یک جاندار زخم خورده را رام ساخت - شهباز بود، دختر محمدرضا و فوزیه، او که به زحمت پازده ساله نشان می داد، گیسوانی سیاه و چشمانی سبز رنگت داشت و مرا چون غریبه ای که محبت پدرش را دزدیده است نگاه می کرد. شاید هم در این سن و سال کم می - اندیشید که من مسئول راندن مامانش بوده ام.

پنج سال بود که او در یک پانسیون<sup>۳۶</sup> در سوئیس می زیست و در این پنج سال نه پدرش و نه مادرش را دید - می توان گفت که پانسیون<sup>۳۶</sup> برایش یک پرورشگاه

(۳۵) در متن فرانسه نیز کلمه «carevansérail» به کار رفته است که می دانیم فرانسویان این کلمه را با افزودن حرف تعریف مذکر «Le» به آغاز آن، از زبان فارسی گرفته اند. - م.

بود۔ تابستان او با ما در سعدآباد ماند. کلمه «ما» را دوست نداشت چون مرا هم شامل می‌شد. می‌گفت: «امده ام تابستان را پیش پدرم باشم». پدرش هم در تهران او را زیاد نمی‌دید چرا که، امور حکومت وی را مشغول می‌داشت. دو کلمه «امور» و «حکومت» که این دختر جوان مضمومش را نمی‌دانست...

ما کنار هم راه می‌رفتیم، نگاهش از نگاهم گریز داشت۔ با او حرف می‌زدم، ساکت می‌ماند و چشمانش را به زمین می‌دوخت. مدتی نزد ملکه مادر بود، نمی‌دانم از من به او چه گفته بودند؟

– شهنواز حالت چگونه است؟

جواب نداد۔ چند ماه بعد که همراه او را به سوئیس می‌بردم، با صدایی که زنگک کریستال را داشت گفت: این انگشتر که شما در انگشت دارید خیلی فشنگک است.

حلقه انگشتر را از انگشت کوچک بیرون آورده در گودی کف دستش گذاشتم و گفتم:

– مال تو شهنواز!

بی‌شک بهترین کاری بود که توانست موجب دوستی او و من شود. در آستانه در پانسیون پاریس که ترکش می‌کردم مثل همه دختران ایرانی با خجالت گفت:

Tu reviens quand maman? — ۳۶.

(۳۶) چون این جمله را در زبان فرانسه گفت ما هم عین آنرا می‌آوریم و معنا چنین است: «باز کی می‌آیی، مامان؟».

[www.bakhtiaris.com](http://www.bakhtiaris.com)

[www.Bakhtiaris.com](http://www.Bakhtiaris.com)

## ۷

هنگامه!، کلمه ایست آمیخته با رویاها، در وهم، خادمان با لباس رسمی شمعدان در دست به سبک فرانسوی را در یک ضیافت باشکوه می بینیم و یک پیراهن فراخ که دنباله اش، ضمن رقص روی آهنگت والس وین<sup>۱</sup> به روی رنگ تیره پارکت یک تالار باشکوه بزرگ و روشن با چهلچراغها، سائیده می شود. جواهر فراوان که به درخشیدن یک گردن و سینه زیبا و یک نگاه نوازشگر می افزاید. تن شستن در شیر الاغ<sup>۲</sup> در یک وان از مرمر، که انتهایش شکل گردن و سر قو را دارد. منظره ای مهتابی معطر به گل یاس، و یک اسب سفید که در پرتو

---

(۱) آهنگت والس وین - منظور والس های ساخته یوهان اشتراوس است و بی شک اشاره ضمنی به «والس امپراتوره» از همین آهنگساز اتریشی است. - م.

(۲) اشاره ایست به کلتوپاترا که تنش را برای اینکه پوست آن لطیف و شفاف بماند، هر صبح در یک وان از شیر الاغ می شست. - م.

مه لطیف صبحگاهی شیشه می کشد و به روی در پا برمی—  
خیزد و نیز سیل خنده های ناشی از خوشحالی و  
خوشبختی...

نه، برای من ملکه شدن چنین رویاهایی را در بر  
نداشت!...

هر صبح ساعت ۹ از خواب بیدار می شوم، شاه بدون  
اینکه بیدارم کند، می فهمم، به کاخ مرمر، یا برای کار،  
به دفترش رفته است. او اغلب در آپارتمانش می خوابد،  
هر کدام، اطاق و حمام و اطاق پذیرایی و دفتر جدایی  
داریم — پس از کارهای روزمره در اطاق شاهی، محمد—  
رضا به من ملحق می شود...

او، صبح، به محض برخاستن از بستر، نظافتش  
را انجام می دهد، صورتش را به تیغ تراش می سپارد، و  
روحیه اش را آماده می سازد تا به تکالیف و وظیفه  
روزانه اش پردازد، سپس يك لیوان آب میوه و يك نان  
سوخاری می خورد و يك فنجان چای؛ در حال و رانداز  
کردن مطبوعات بین المللی: فارسی، آلمانی، فرانسوی،  
انگلیسی و آمریکایی؛ می نوشد...

ساعت نه و نیم من صبحانه ام را در تخت خوابم صرف  
می کنم. در سالن مجاور يك خدمتکار مشغول آماده ساختن  
حمام است، در حالی که خدمتکار دیگری لباسی را که  
باید در این روز پوشم حاضر می کند:

— علیاحضرت، کت و دامن سورمه‌ای شما را ما آماده کرده ایم!...

این همان ضعیف اول شخص جمع «ما» است که ضمن گزارش به سران و سروران نثار و تکرار می‌شود!...  
و حالا نوبت آرایشگر است که مدتی پروس را در موهای درهم و گره خورده و صاف من بچرخاند...

با موهای شانۀ خورده و صورت آرایش شده و هیکل آراسته، وارد دفتری که مجاور با اطاقم است می‌شوم. محسن قراگزلو رئیس دفترم همراه با منشی‌ها منتظر من است. قراگزلو برنامه کار روز را جلویم می‌گذارد. یک ماشین-تویس نامه‌های رسیده را می‌گشاید و آنها را مرتب می‌کند. چهار ندیمه در سالن پائین در انتظار من اند. ندیمه‌ها از میان همسران سفیران خارجی انتخاب شده‌اند. آنها آداب و تشریفات را خوب می‌دانند. تبسم که باید داشته باشند، همچنین، مناسبت‌ها و روش‌ها. در تمام دیدارها و جا به جایی‌ها آنها همراه من‌اند: بازدید بیمارستان‌ها، پرورشگاه‌ها<sup>۳</sup>، مراکز امور خیریه، محلات عمومی با «جوی»های باز آب، یعنی همان آبروهای کثیف که پس از آنکه زنان رخت‌هایشان را در آن شستند و گدایان و سگان ولگرد از آن هر نوع استفاده را کردند، برای آشامیده شدن، به آب‌انبارها سرازیر می‌شود. فقر، نفرت،

(۳) پرورشگاه — در گذشته عنوان این کلمه «دارالایتام» یا یتیم‌خانه بوده است. — م.



کودکان مبتلا به راشیتیس<sup>۴</sup>، زنان و پیران گرسنه، توده‌های گل و لای کوچک و پس‌کوچه‌ها، که در آنجا خانه‌ها به شکل خانه نیست، و فقر سیاه در آن مکان‌ها حکمفرما است. فقر واقعی که یارای شکوه و شکایت را هم ندارد...

... و من پول لازم را برای رفع این پریشانی‌ها در اختیار نداشتم... پس خادمان با لباس مخصوص و شمعدان در دست به سبک فرانسوی، و ضیافت‌های بزرگ و پیراهن فراخ که دنباله‌اش ضمن رقص روی آهنگس‌های والس وین رنگ تیره پارکت آن تالارهای باشکوه و روشن با چلچراغ را می‌ساید، کجا است؟...

بازگشت به کاخ، ناهار را با عجله با محمدرضا صرف می‌کنم، در اطراف برنامه بازدیدهای صبح خودم با او حرف می‌زنم. او گوش می‌دهد و نگاه تیزش را اندوه می‌پوشاند، در حالیکه دستم را می‌گیرد، می‌گوید: - هنگامی که نوجوانی بیش نبودم، آرزویم این بود که روزی ملت را خوشبخت سازم، فکری جز این نداشتم

- (۴) راشیتیس - بیماری نقص رشد است که ناشی از ناتوانی استخوان بندی است که بر اثر فقدان ویتامین D پدید می‌آید. - م.
- (۵) بمدها نیز این فقر همچنان حکمفرما باقی ماند - یعنی در همان هنگام که آن کارناوال مضحک، به نام جشن‌های ۲۵۰۰ سال تأسیس «شاهنشاهی» در تخت جمشید برگزار می‌شد، فقر سیاه در گوشه و کنار تهران و شهرستان‌ها و روستاها ادامه داشت. - م.

که کی خواهیم توانست آرزویم را عملی سازم؟ اما خزانه  
دوات در حال حاضر تهی است...<sup>۶</sup>  
ساکت می مانم، او هم ساکت می شود. بدبختی را  
احساس می کنیم...

معمولا محمدرضا را نمی بینم مگر برای ناهار. بعد  
از صرف قهوه، درباره آخرین حوادث روز صحبت می-  
کنیم. اخبار را از رادیو می شنویم. روزنامه ها را نگاه  
می کنیم. وقتی هم کار سهمی در پیش نیست دیداری کوتاه  
دور و بر تهران انجام می دهیم. علی این گردش ها آنچه  
را که او در حد آشکار و نهان می داند برایم بازگو می-  
کند. - آشنایی اش به فرهنگ و زبان فرانسه در حد بالایی  
است - از فلسفه اشراق و عرفان آگاه است - تاریخ  
ادیان ایران را از زرتشت تا اسلام می داند. به ادبیات و  
شعر فارسی عشق می ورزد و با شور فراوان خیام را دوست  
دازد و تمام منطق زندگی و پنهانی های بوستان  
خوشبختی اش را با این ریاعی می خواند:

(۶) شاعریم، آن روزها هم که خزانه دولت دیگر تهی نبود، فروت  
کشور صرف اختلاس، دزدی، سوءاستفاده مقامات صاحب نفوذ و  
پیمانکاران ضرار شد و هزینه های گزاف برای جشن ها و برنامه های  
بی حاصل به کار رفت و کسی یارای آن را از بیم ساواکت نداشت که  
پرده از روی نقر سپاه که در همین تهران وجود داشت بردارد. بهترین  
شاهد، فیلم درخشان و اینجا تهران پایتخت ایران است ساخته آقای  
کامران شیردل است که در دوران گذشته، نمایش آن در تلوینف  
بود. - ۲ -

ما نمیتوانیم و فلک لعبت باز،  
 از روی حقیقتی، نه از روی مجاز،  
 بازیچه همی شویم بر نعل و جود؛  
 افتیم به صندوق عدم، یک یک باز.

حساسیت محمدرضا بیمارگونه است و هنگامی که  
 به عرفان می‌گراید چشمانش را گویی تبی فرامی‌گیرد و  
 در این حال است که دوست دارم سخنانش را بشنوم و  
 دستش را بگیرم...

از آغاز سلطنت، یک‌احظه کوتاه فراغت فکر نیافته<sup>۷</sup>  
 تا پایان جنگ دوم جهانی او میان قدرت‌های بزرگ روس  
 و انگلیس و امریکا سرگردان مانده بود و نمی‌دانست که  
 نیت آنها نسبت به او چیست و هرگز اطمینان نداشت  
 که تخت و تاجش را نگه خواهد داشت، در پایان جنگ  
 ماجرای آذربایجان پیش آمد و محمدرضا توانست عاقبت  
 اراده‌اش را به استالین بقبولاند و از نفوذ کمونیسم در  
 منطقه و در ایران بکاهد<sup>۸</sup>... و حالا...

(۷) فراغت فکر - کسی از محمدرضا پهلوی نمی‌خواست در امور  
 دولت مداخله کند - چرا که شاه برابر قانون اساسی باید سلطنت کند،  
 نه حکومت، - م.

(۸) این وظیفه بزرگ را رئیس دولت وقت، احمد قوام در  
 ۱۳۲۴، البته با کمک پنهان ایالات متحده انجام داد چرا که شاه در  
 محل قدرت و سیاست چندان معتبری نبود که اقدام به چنین وظیفه  
 خطیری بسعاید و از آن پیروز بیرون آید - بعدها روش سیاسی او

حالا تو بت دکتور مصدق و علما و بازار و روشنفکران است که به حق می‌خواهند خلع ید از کمپانی «انگلو-ایرانیین اوپل» بشود و این پیش‌آمد شاه را به حفظ هوشیاری وامی‌دارد...

بعد از ظهرها، گاهی جلسہ‌های پذیرایی در «اختصاصی» است. از دیپلمات‌های خارجی که با ما چای صرف می‌کنند... سفیر، کاردار، کنسول، و نیز وزیران، همچنین همسران سفیران، تشریفات و رسوم اقتضا می‌کند که آنها از ملکه جدید دیداری داشته باشند.

لاپسانگت، سوچونگت، په‌کو، دارجلینگت، با عطر لیموترش یا نارنگی. من انواع چای‌های کمره زمین را می‌شناسم، مثل تمام احترامات و تمام آداب، که آنها را نیز باید بدانم. می‌پرسم:

— اقامت شما در تهران چگونه است؟ از سلامتی تان بگویند...

در حالیکه فنجان چای خود را در دست دارم، صحبت را از این گروه به آن گروه می‌برم... جلو بوفه می‌

را در مورد فرمانبرداری از امریکاییان و انگلیسیان، در مورد جدا شدن بحرین از وطن مادر، ایران، مشاهده کردیم. همچنین، می‌دانیم که «قدرت» محمدرضا شاه پس از کودتای C.I.A در ۲۸ مرداد ۱۳۳۲، که عامل آن سرلشکر فضل‌الله زاهدی بود، توسط امریکاییان به او تفویض شد و ایجاد آن «امنیت» و آن «آرامش گورستان» توسط سرلشکر تیمور بختیار، و دستیاران به این ملت تحویل گردید. — م.

ایستم و یا اشاره به انواع شیرینی، به میهمانان تعارف می‌کنم:

«خرما دوست دارید؟... گفتید کرما؟<sup>۹</sup> آفرین! زبان ما را چه خوب صحبت می‌کنید!...»

چیزی جز این بی‌هودگی‌ها رد و بدل نمی‌شود. جز پوچی‌هایی که در چنین مجالس به رنگ‌های صورتی و آبی، مزین به علامت «سؤال» یا علامت «تعجب» در گفتگوها می‌آید. نگرانی درباره کارشان، سلامتشان. در نظر آقایان و خانم‌های غربی که از آن‌ها پذیرایی می‌کنیم، تعارف و خلیقات و آداب ایرانی افراطی و مجامله است. مهم نیست، دیپلماسی ما چتین اقتضا می‌کند!...

پرنسس شمس ریامت «صلیب سرخ» ایرانی را داشت<sup>۱۰</sup> و پرنسس اشرف ریامت یک مرکز خیریه دیگر را دارا بود. شاه چون نمی‌خواست این دو سمت را از

۹) در متن kurma آمده که گویا تلفظ از سوی یک میهمان فرانسوی یا انگلیسی بوده است که آنها قادر به تلفظ حرف «خ» در هیچ یک از دو زبان نیستند. - م.

۱۰) سازمان مشابه ایرانی نامش «شیر و خورشید سرخ» بوده است - خانم لریا هم اشتباه نکرده زیرا نوشته «صلیب سرخ ایرانی» نوشته است «صلیب سرخ ایران» - در جای دیگر کتاب «شیر و خورشید سرخ» (البته ترجمه فرانسوی آن) آمده است. - امروز این سازمان با از آن کشورهای مسلمان هم‌آهنگ شده و «هلال احمر» نامیده می‌شود. - م.

خواہرانش بگیرد، ریاست ساناتوریم<sup>۱۱</sup> دولتی و ریاست «بنگاه حمایت مادران و کودکان»، بنیادی که در آغاز، در دوران ملکه فوزیه تاسیس گردیده بود و زیر ریاست او قرار داشت، و بعد از او به حال خود واگذار شده بود، به من سپرد. وقتی رؤسا و کارمندان این بنیادها به من معرفی شدند، از آنان خواستم هر هفته گزارشی به من بدهند، چرا که دوست داشتم کوشا و برای کشور مؤثر و مفید باشم. هرگز کاری را در نیمه آن رها نکرده‌ام.

پزشکانی را که دعوت کردم و به یادشان هستم، نمی‌دانم چه بسر آنها گذشته؟ شاید هم اکنون در ایسران مشغول کاراند. نام همگی شان را به یساد نعیمی آورم، همیقدر می‌گویم، آنها برایم پرتویی باریک از آفتاب در سرای معجزه<sup>۱۲</sup> بودند؛ آنجا که خودم نیز در آن غوطه می‌خوردم.

روز کار من که تمام می‌شد، برنامه شام بسود و اظهار نظرهای ریایی و کنایه‌ها از یک سو، و متلک‌هایایی که معنایش را درست نمی‌فهمیدم از سوی دیگر. سعی می‌کردم مقصود از طنزگویی‌هایشان را

(۱۱) ساناتوریم - اشاره به آسایشگاه مسلولین دولتی است در شمال شرق تهران در دامنه البرز. - م.

(۱۲) «سرای معجزه» - تشبیهی است از «Cour des Miracles» در قرون وسطای پاریس، که شرح آن را ویکتور هوگو در رمان «نتردام دوپاری» آورده و در فیلم «گورپشت نتردام» تصاویری از آن مکان را دیده‌ایم. - م.

بدانم، اما آن‌ها میان خود نوعی رد و بدل خاص حرف در زبان پہلوئی‌شان داشتند کہ خودشان می‌فہمیدند و معنی‌اش را می‌گرفتند، با چشمانی مبہوت سعی می‌کردم وارد خوشی بیہودہ آنها بشوم، بہ معمدرضا نگاہی می‌انداختم و او با یک تبسم مرا مطمئن می‌ساخت کہ این حرف‌ها بی‌زیان است۔ خودش در این طرفہ گویبی‌ها شرکت نمی‌کرد، مثل یک ملاحظہ می‌ماند و سعی داشت در گفتگوهای بی‌معنایی کہ دیگران باہم داشتند وارد نشود۔ کم سیگار می‌کشید؛ و بہ ندرت، آن‌ہم در مواقع رسمی، الکل می‌آشامید، در ہر موقعیتی می‌دانست چگونہ کنترل خود را حفظ کند... آخر او یک پادشاہ بود!...

امروز از خود می‌پرسم چگونہ توانستم خودم را با آن محیط خشک وفق دہم و بہ آن عادت کنم، چطور دختری ورزش‌دوست و خواہان‌شور و نشاط و بازیگوشی در میان دانشجویمان اروپایی، با مادری شاد و ہمیشہ متبسم، و پدری متنفر از این‌گونہ تعارفات و تظاہرات، توانست در کنار مردی سخت و در خود فرورفتہ زندگی کند کہ نہ احساسی از خود نشان می‌داد و نہ حتی خشمگین می‌شد و نہ کمترین نشانی از شور و نشاط زندگی بروز می‌داد؟ شاید این نارضایی ناشی از آن بود کہ او و من، منش و خلق ہم‌اندی دست‌کم۔ در ظاہر داشتیم...

اما این حال جدی کہ من در ظاہر حفظ می‌کردم،

گاہ از دست می‌دادمش، مخصوصاً در حضور مادر شوهرم. او به محض اینکه با لپ‌های آویزان، و پرگویی‌هایی که جملات ناتمامش را در آن جای می‌داد به صحبت می‌افتاد. خنده‌ای بی‌اختیار مرا می‌گرفت. لب‌هایم را گاز می‌گرفتم و دستمالی جلو دهان به بهانه فین کردن بینی نگه می‌داشتم و می‌گفتم:

— ببخشید خیلی سرما خورده‌ام... ۱۳

حقیقت را نمی‌فهمید و با نگرانی محمدرضا را نگاه می‌کرد و می‌گفت:

— دکتر صدا کنید! ۱۴

از شنیدن این یکی حرف ناگهان بر فشار خنده‌ام افزوده می‌شد. شکیقه‌ها و گونه‌هایم درد می‌گرفت — دور و برم پسران و دختران تاج‌الملوک، پرنس و پرنسس به توبه خود دستمال درمی‌آوردند تا میل به خندیدنشان را بپوشانند. خنده من تا این حد واگیر داشت.

همچنین خنده‌ای که در ۲۱ مارس ۱۹۵۱ (اول فروردین ۱۳۳۰ خورشیدی)، در کاخ «گلستان» مرا گرفت به یاد دارم. عید «نوروز»، سال نو ایرانی، نخستین سال نو ملکه شدنم. آن روز، نخستین روز بهار، در تالار

(۱۳) در متن فرانسه این جمله با تلفظ فارسی و با املاء لاتین آمده، و در پی آن، نویسنده میان پرانتز ترجمه به فرانسه آن را هم آورده است. — م.

(۱۴) در متن فرانسه این جمله هم با تلفظ فارسی و با املاء لاتین آمده و در پی آن نویسنده، خود، میان پرانتز ترجمه به فرانسه آن را آورده است. — م.



وسیع «آئینہ»، آنجا کہ ہدایای بہ شاہ و ملکہ روی ہم انباشتہ شدہ بود و «تخت طاووس» با ہزاران گوہر گرانہ پایش می درخشید۔ تختی کہ شاہان بہ ہنگام تاجگذاری بر آن جلوس می کنند۔ ما، وزیران و مقامات عالی کشوری و لشکری و گروہ دیپلماتیک را باید می۔ پذیرفتیم۔ گروہ های متشکل ہمہ انجا بسرای ادای احترامات حاضر بودند، این مراسم «سلام» است<sup>۱۵</sup>۔ رادیو برابر رسم ہر سال، پس از «دعای تحویل»، پیام تنہا و ملکہ را پخش می کرد، یک میکروفون جلو دہان من گذاشتہ شد تا پیام را بخوانم، کمی ترسیدم، نخستین بار بود کہ می پایست در برابر این دستگاہ با ملت صحبت می کردم، دو صفحہ متن ماشین شدہ جلو چشمانم بسود کہ باید می خواندم:

– علیاحضرت نوبت شما است!

یک جفت گوشی روی گوش هایم قرار داشت و توسط آن، مسئول ضبط صدا بہ من «سلامت» می داد... در حالیکہ لحنی بہ صدای خود دادم شروع بہ خواندن متن کردم... آنچه نباید روی بدہد رخ داد، وسط جملہ حواسم از اختیار خارج شد، سعی کردم خودم را متمرکز سازم، ممکن نشد، پنخش صدا ہم مستقیم بود و میلیون ها آدم در حال گوش دادن بودند کہ خندہ خفیفی مرا گرفت با سرخ شدن از خجلت این «قاصی کردن»، نطقم را ادامہ

(۱۵) سلام، با تلفظ خود و املاء لاتین در متن آمدہ است۔ م۔

دادم. فردای آن روز رئیس دفترم محسن قراگزلو گفت شنوندگان از این شادی دوست داشتنی شما لذت بردند. و اما من از این «نت شیطنت». به جای اینکه خوشحال باشم، ناراضی بودم، چرا که محمدرضا در نطق آن روزش هیچ نقصی نشان نداد.

از آن به بعد می‌بایست من خود را آماده رویارویی با مقتضیاتی می‌ساختم که وظیفه ملکه بودنم، ایجاب می‌کرد.

پس از عروسی بسیار چیزها به دوش من می‌افتد... ترتیب محل اقامت، جو سنگینی که خودم را در آن غرق می‌بینم و باید تحملش کنم، برخورد یا افراد خاندانی که در برابرم سعی دارند به من احترام گزارند، و در غیابم مشغول توطئه‌چینی‌اند، و این دردهای روده که محمدرضا از آن در رنج است...

پزشکانی که در ایالات متحده او را مورد معاینه قرار داده بودند، یک سفتی غیر طبیعی را در قسمتی از اثناعشر تشخیص دادند و به او توصیه کردند که باید مورد عمل جراحی قرار گیرد - شاه توصیه عمل جراحی را رد کرد، زیرا بهانه‌اش این بود که این غیر طبیعی بودن یک علت پسیکوسوماتیک دارد<sup>۱۶</sup> و باید صبر کرد و در

۱۶) پسیکو سوماتیک که اغلب به روان‌تنی ترجمه شده معنایش این است: فشار ناراحتی‌های بیرونی که بر اعصاب و ترشح غدد اثر می‌گذارد و موجب بروز دردها و پیش‌آمدهای غیرطبیعی ناگهان در اندام‌های درون می‌شود. - م.

انتظار به‌پسود یافتن خود به خود ماند.

از هنگام به دست گرفته شدن قدرت توسط دکتر مصدق<sup>۷</sup> که کم‌کم شاه را از امتیازاتش محروم می‌ساخت<sup>۸</sup> او در بحران‌هایی سخت از تحریک عصبی و یأس قرار می‌گرفت که در او اختلالات و درد روده ایجاد می‌کرد. و به خاطر پیشنهادهای سیاسی، هزیمت او به ایالات متحده هم مشکل می‌نمود. بنابراین، تصمیم بر این گرفته شد که جراحان امریکایی، برای اجرای عمل جراحی جا به‌جا شوند و به تهران بیایند.

نگران بودم که بیمارستان‌های تهران برای این عمل جراحی مشکل آیا آمادگی دارند و در صحت تشخیص نباید شک داشت؟

عمل در شرایط بسیار خوبی انجام گرفت و شاه خیلی زود از بستر برخاست، زیرا که جراحان آنرا یک مورد خاص و نادر «آپاندیسیت» دانستند. تنش‌هایی که پیش و بعد از عمل جراحی به من دست داد برایم یک «تیر خلاص» بود<sup>۹</sup>.

(۱۷) در جلسه هفتم اردیبهشت‌ماه ۱۳۳۰، دوره شانزدهم مجلس شورای ملی، به دکتر محمد مصدق پیشنهاد نخست‌وزیری شد و آن شادروان پذیرفت و سپس فرمان شاه به نام او صادر گردید. - م.

(۱۸) امتیازات - اختیاراتی را شاه، برخلاف نص صریح قانون اساسی، شخصاً، برای خود قائل شده بود و مرحوم دکتر مصدق خواست که شاه سلطنت کند، نه حکومت. - م.

(۱۹) منظور از تیر خلاص، گلوله‌ای است که برای «اتمام یک

لاغر و عصبی و هموارہ نگران، مجبور و محکوم بہ تحمل توطنہ‌های با دقت بافته شدہ زنان خیل پہلوی بودم. و محروم از آن گرمای پر محبت کہ نزد پدر و مادرم داشتم. همه این‌ها مرا از پا می‌انداخت. بی دلیل می‌گریستم، ساعت‌های طولانی در اطاقم تنها و بی حال می‌ماندم. بی اشتہایی و افسردگی عصبی وجودم را فرا می‌گرفت...

با این همه با محمد رضا یگی بودیم و از ہم جدا نمی‌شدیم. روز و شب در کنار ہم، در کارهایمان ہرگز تا این حد شریک؛ و دلدادہ ہم نبودیم... آیا کافی بود؟ او کہ از بیشتر اختیاراتش محروم شدہ بود ساعات و ساعات مثل من در اطاقش می‌ماند، و رمان‌های پلیسی می‌خواند، یا می‌خوابید - دیگر وزیران برای مشورت بہ دیدارش نمی‌آمدند. در وجودش احساس بیہودگی می‌کرد و خانہ نشینی کہ دکتر مصدق بہ او تحمیل کردہ بود خلق و خویش را تیرہ می‌ساخت. وقتی فہمید کہ اوضاع، خستگی و افسردگی‌ام را روز بہ روز بیشتر می‌کند، تصمیم گرفت مرا روانہ اروپا سازد...

- باید بروید و مدتی در سوئیس پیش مادرتان استراحت کنید، شما احتیاج بہ یافتن یک مہد محبت

اعدام شدہ، با اسلحہ کمری بہ مغز او شلیک می‌شود و اشارہ خانم ثریا بہ این اصطلاح - چنانکہ بعد ہم خود او می‌گوید - اثری است کہ حوادث بر ہانزہا ہون او گذاشت... م.

خانوادہ را دارید! ...

نمی خواستم تنہائیش بگذارم. اما آنقدر اصرار کرد تا عاقبت راضی شدم. ہمراہ یا محسن قراکزلو، یک ندیمہ، یک مستخدمہ، و شہناز کہ بایست بہ پانسیونایش می رفت، با ہواپیما عازم زوریخ شدیم ...

گذشت دست در دست با مادرم. محبت و نوازش، غذای آماده شدہ با دقت ... همانند دوران کودکی ام، طی یک ماہ اقامت، بہ وزتم اضافہ شد، تبسم و خندہ های شیرین باز بہ من روی آورد، تہسران و دردسرہایش را فراموش می کردم ...

دوبارہ آن دختر جوان و خوش بینی کہ در (پرنس تانی پر) در (مونٹرو) بودم، می شدم و خود را همان دبیرستانی بی خیال انستیتوی «لہ روزو» در نوزان احساس می کردم. شور و نشاط زندگی را باز می یافتم ...

بہ محمدرضا تلفنی گفتم: ہرگز این چنین خودم را بہ او نزدیک احساس نکردہ ام؛ محبتش و ہزار توجہ کوچک کہ او سرا مشمولش می ساخت و دلسوزی اش را در اطلاق مان، از شب کہ بہ من پیشنہاد کرد:

— اگر میل داشتی، چند گاہی در اروپا بمان!

اصرار او این یقین را بہ من می داد کہ با اقامت در اروپا و دیدار مادرم، اطمینان خاطر می را کہ از دست دادہ ام، باز می یابم، و برای مدتی از مشکلاتی کہ ہر روز می بایست در کاخ با آن روبرو می شدم، برکنار می مانم. چون احتیاج بہ آفتاب داشتم بسرای دو ہفتہ عازم

اسپانیا شدم. جمعیت، بازار گل فروشان و ماہی فروشان  
فلامنکو<sup>۲۰</sup> و نخستین دیدارم از کوریدنا<sup>۲۱</sup> موجب یخ زدن  
وجودم از نفرت شد...

گوسفندان و مرغانی را کہ در ایران در اوقات جشن  
سر می برند به یاد آوردم. يك مثل فارسی می گویند: «این  
بدبخت مرغ هایی کہ در عروسی و عزا سر می برند!...»  
بدبخت ملکہ! این جا برایش کاخ است یا زندان،  
بالہایش را می جوئند تا برای توطئه گران خطری نباشد...  
و در میان این توطئه گران: ارنست پرون، این شیطان  
لنگ که پایش را در راه رفتن به دنبال می کشد و در  
سراسر کاخ ها زهرش را می پاشد، آپارتمان ما را هم در  
این سم پاشی فراموش نمی کند.

ارنست پرون کریه و مکروه با دهانی نفرت آور از  
تعفن و چشمانی حیلہ گر و مہوع در روش نگاه کردنش  
به دیگران. همچنس دوست، پرون از تمام زنان می گریزد  
و هیچ چیز او را بہ اندازه تاسزاگویی بہ شمس، در  
غیاب او بہ اشرف، و بدگویی از اشرف در غیبتش بہ  
شمس، و ادای ملکہ مادر را در آوردن، راضی نمی کند<sup>۲۲</sup>.  
دورو، ریاکار، ماکیاولیک<sup>۲۳</sup> تیزکننده کینہ ها و رواج

(۲۰) «فلامنکو» آواز و موزیک فولکلوریک اسپانیایی. - م.

(۲۱) «لاکوریدنا» مسابقہ گاوپازی. - م.

(۲۲) وجود این سوئسی - شکوکث در دربار ایران، خود مسئلہ

غامضی است و باید بہ خاطراند حسین فردوست مراجعہ شود. - م.

(۲۳) منسوب بہ ماکیاوئل. - م.

دہندہ سخن چینی است. در تمام توپٹہ ہا دست دارد و من بر حسب اتفاق شنیدم کہ باغبان، شاید ہم خدمتکار دبیرستان «لوروزہ» در لوزان بودہ کہ محمدرضا آنجا تحصیل می کردہ۔ او سوئیسی است و در صورتیکہ شاہ وجود بیگانہ ای را در کاخ تحمل نمی کند، نمی دانم چرا برای این اہریمن سوئیسی این ہمہ استثناء قائل می شود مثل این است کہ او را سحر کردہ!۔ ہر صبح با او در اطاق را می بندد تا دربارہ مسائل حکومتی با ہم صحبت کنند، یا شاہ اطلاعاتی را کہ از بازار یا از سفارت ہا بہ بیرون رسیدہ است دریافت کند.

هیچکس ندانست، حتی من کہ ملکہ بودم، ہرگز نتوانستم بفہم کہ ارنست پرون چکارہ است؟ او خود را فیلسوف، شاعر، زبان دان و اگر مقتضیات ایجاب می نمود مؤمن و مقدس معرفی می کرد۔ با وجود اصلیت بسیار پائین، واسطہ ای بود میان شاہ و سفارت ہای غرب. این صمیمی ترین مشاور شاہ مدت زمان کمی پس از ملکہ شد تم خواست سر از زندگی خصوصی من ہم در آورد. بہ اطاق من می آمد و می خواست اشتغالات مرا بداند و از اندیشہ ہایم آگاہ شود. یک روز، مرد منحرف شروع بہ پرسش دربارہ زندگی من با محمدرضا کرد. من کہ از کورہ در رفتہ بودم<sup>۲۴</sup> در اطاق را نشانش دادم و گفتم:

— خواهش می کنم فراموش نکنید با چہ کسی مشغول

(۲۴) «sortir de ses gonds» در زبان فرانسہ معادل ہاز

کورہ در رفتن است. - م.

صحبتید آقای پرون - فوری از این جا خارج شوید!  
 او رنجیده خاطر رفت، و دانشتم دشمنی سوکنند  
 خورده را برایم تراشیده‌ام...  
 از آن تاریخ او هیچ موقعیتی را از دست نداد که پشت  
 سر، به من ناسزا بگوید و در روابطم با شمس و اشرف  
 و تاج‌الملوک زهر پاشد...

اسپانیا و تعطیلات پایان گرفت - به تهران، به  
 تهرانی که آنجا اوضاع سیاسی وخامت می‌گرفت باز  
 گشتم. ۱۹ مارس (۲۸ اسفند): لایحه قانونی که دکتر  
 مصدق در ۱۵ مارس (۲۴ اسفند)، مربوط به منی کردن  
 صنعت نفت به مجلس پیشنهاد کرده بود به اتفاق آراء به  
 تصویب رسید<sup>۲۵</sup> و حالا نوبت محمدرضا است که باید  
 اثرات توشیح کند... از این پس او باید سلطنت کند نه  
 حکومت.

در ۲۷ آوریل (۷ اردیبهشت)، مجلس خواستار  
 نخست‌وزیری دکتر مصدق شد که با اکثریت هفتاد و نه رای  
 در برابر شش رای به تصویب رسید. شاه فرمان نخست-  
 وزیری‌اش را امضا کرد و در ۳ ماه مه (۱۳ اردیبهشت)،  
 اجرای قانون ملی شدن صنعت نفت را نخست‌وزیر در

(۲۵) طرح قانونی مربوط به ملرز اجرای اصل ملی شدن صنعت  
 نفت در تاریخ ۹ اردیبهشت ۱۳۳۰ به تصویب دو مجلس رسید و  
 شاه نیز آنرا توشیح کرد و هیات دولت مأمور اجرای آن در سراسر  
 کشور گردید. - م.



سراسر کشور اعلام داشت... مردم در همه جا فریاد می-کشیدند: «نفت ملی شد! ۲۶ - زنده باد مصدق!»  
 در خیابان‌ها، در جاده‌ها، در روستاها در پمپ‌های بنزین تابلوهای «شرکت نفت انگلیس و ایران» پائین آورده شد و به جای آن تابلو «شرکت ملی نفت ایران» نصب گردید. به مناسبت این موفقیت در همه جا شور و نشاط و سرمستی و جشنودی زیانه می‌کشید و هر کس می‌پنداشت که سیل نفت جریان می‌یابد و در هر خانه‌ای محض رضای خدا، نفت به رایگان داده می‌شود ۲۷.

کمی پیش از عزیمت به اروپا بود که من متحمل یکی از نومیدی‌های وخیم زندگی‌ام شدم. تنها دوستانی که در دربار کوچکم برای من باقی مانده بودند، فروغ ظفر و دکتر ایادی بودند. فروغ ظفر عامل «افتخار» ملکه شدن من بود و او را «عمه» صدا می‌زدیم. این زن مهربان چاق و چله با خوش بینی پر توانش مرا خوشحال می‌ساخت. وقتی بیمار بودم مثل يك مادر در کنارم می‌ماند و دستم را میان دستهایش نوازش می‌داد. وقتی بعد از يك دیدار شمس یا اشرف مرا غمگین می‌دید، سعی می‌کرد کنايه‌های تلخ و زنده‌ای را که از آنان شنیده‌ام و موجب رنجش

۲۶) «نفت ملی شده با تلفظ فارسی و با املاء لاتین نوشته

شده است. - م.

Chacun imagine que le pétrole coulera à flot et lui sera (۲۷)

livré à domicile, gratis pro Allah. - م. عین متن فرانسه کتاب.

من شدہ است با تفسیر ریشخند آمیز آن حرف‌ها، شادم کند، بہ من می‌گفت زیاد مہم نیست و شعری را برایم می‌خواند کہ مضمون آن چنین است:

اگرچہ ہمیشہ از مصیبت‌ها در رنج و دردیم،  
اما یقین دارم کہ در پایان، خوشبختی فرا می‌رسد،  
زیرا کہ ہر جا گل است، خار نیز هست...

بعد خندہ‌ای پر صدا را شروع می‌کرد کہ بہ من ہم سرایت داشت۔ من دور از تظاهر بہ مقام خود، آمادہ ہضم سخت کلماتی بودم، کہ او با فراموش کردن موقعیت من بہ زبان می‌آورد، و اغلب کنایہ آمیز و گزندہ بود. ہنگامی کہ بہ او می‌گفتم در مورد استعداد ملکہ یودنم مشکوکم، غرولندکنان می‌گفت:

– در اشتباهید، سرکار، خانم مہمی ہستید!

فروغ ظفر تنہا محرم من بود. بہ این جہت یکروز صبح دچار ضربہ‌ای ناگہان شدم، و آن وقتی بود کہ شاہ با لحنی حق بہ جانب گفت:

– مایلیم کہ فروغ ظفر دیگر بہ دربار نیاید!...

ہاج و واج پرسیدم:

– بہ دربار نیاید؟

– ظن غالب این است کہ او باید جاسوس باشد!...

طاقت نیاوردم، فریاد کشیدم:

– جاسوس! در خدمت کی؟

– در خدمت افرادگروہی کہ فعالیت‌های فتنہ‌جویانہ

علیہ دولت دارند.

از خندیدن نتوانستم خودداری کنم، عمه فروغ با یکصد و ده کیلو وزن و رک گویی و وفاداری اش، مامور اجانب!...

– تهمت بی معنایی است محمد رضا، فروغ ظفر بهترین دوست من است. وقتی بیمار بودم به من کمک کرد. خیلی کوشید تا سلامتی ام را به من برگرداند... پس من هم باید شریک جرم او باشم!...  
شاه درحالی که اطاق را با عجله ترک می کرد پاسخ داد:  
– درباره این موضوع بیشتر نمی خواهم صحبت کنم!...

بعدها دانستم که این سخن چینی و تهمت کار شمس بوده و توطئه اش را هم تاج الملوک طرح کرده است. این دو نفر نمی توانستند این «گناه» را به این پیرزن بیغشند که واسطه «کشف» من بوده و افزون بر این نتوانسته است مرا به سوی دارودسته آنها بکشاند. شاه هم که از سوی خانواده اش «دهان بین» بود توطئه را جدی دانست و برایش این توهم پیش آمد، که فروغ ظفر حتماً نوعی ماتهاری<sup>۲۸</sup> است در سن و سال بالاتر، و برای یک گروه یا یک «ایل» خطرناک خیر می برد – همچنین دانستم که تاج الملوک و شمس این طور به شاه فرحانده اند که بختیاری ها در صدد اجرای یک کودتا

(۲۸) ماتهاری – جاسوس هلندی تبار آلمان به هنگام جنگ اول جهانی که در پاریس اعدام گردید – در سینما نقش او را یک بار گرنا گاریو؛ یکبار دیگر ژن مورد ایفا کرده اند. – م.

هستند و فروغ ظفر خبرهایی را از دربار برایشان می برد.  
شایعه به حدی مهمل بود که حتی شاه، بدون دلیل  
و مدرک، یارای بحث در اطراف آن را نداشت.

فروغ ظفر نبایدست دیگر مرا می دید؟ چند بار پنهانی  
دیدمش. اما وقتی فضولان خبر را به گوش شاه رساندند  
او مرا اکیداً از دیدار وی منع کرد.

تنها دوست دیگری که برایم می ماند، دکتر ایادی  
بود، مردی که بیماری ام را درمان کرد و مراقب سلامت  
من بود، او هر روز به احوالپرسی ام می آمد و تبسمش  
تسلی ام می داد.

يك روز او هم نیامد. تعجب نکردم، چون که پزشك  
بود و امکان داشت تاگهان به بالین بیمارانی فراخوانده  
شده باشد، همچنان که طبیب مخصوص من هم بود. بعد  
از دو روز، از این سکوت و غیبت غیرمنتظره نگران  
شدم، و نگرانی ام را به محمدرضا گفتم او باناراحتی  
پاسخ داد:

— بسیار متاسفم، اما باید مدتی ما از دیدار و  
خدماتش محروم بمانیم...  
بعد افزود:

دکتر ایادی وابسته به يك خانواده از فرقه بهایی  
است و علیه این فرقه مهمترین مقامات دینی فتوی  
داده اند، بهتر است او هم فعلاً در دربار دیده نشود...  
از شاه پرسیدم:

— بہایی یعنی چہ؟

— فرقہ ایست پنهان و از نظر علما، ضالہ، کہ در ۱۸۶۳ (۱۲۴۲ خورشیدی)، توسط میرزا حسینعلی نامی تاسیس شد، او خود را مبشر یکی شدن تمام دین‌ها می‌دانست، علمای اسلام او را مرتد می‌شمارتد و مسلمانان بارها علیہ دستورها و پیروانش و اکتش‌های سخت نشان داده‌اند.

می‌گوییم:

— پروردگار ما در قرآن کریم فرموده است: لا اکراه

فی الدین... ۲۹

بار اتدوہم فراوان بود و زیر بار سنگینش تاب

تحمل را نداشتیم — ہجدہ سالگی ام تمام می‌شد...

(۲۹) اشارہ ایست بہ آیہ شریفہ ۲۵۷ از سورہ «البقرہ» قرآن

کریم — سورہ دوم از کتاب مقدس مسلمانان کہ در مدینہ بر پیامبر

اکرہ نازل گردید. — م.



محمدرضا، دکتر مصدق را از خیلی پیشتر می‌شناخت، و مصدق آزادی‌اش را از زندان، به محمدرضا مدیون بود. در ۱۹۳۸، (۱۳۱۷ خورشیدی)<sup>۱</sup>، پدر محمدرضا، دکتر مصدق را در زندانی خیلی سخت، واقع در شهر بیرجند، در بیابان‌های استان خراسان، محبوس ساخته بود. رضاشاه او را متهم می‌ساخت؛ هنگامی که وی تصمیم به تأسیس سلسله پهلوی گرفت، مصدق با او سخت مخالف بود، و نیز، او را «مأسور دو جانبه» و در خدمت بیگانگان نامید<sup>۲</sup>. به این ترتیب، می‌بینیم که رضا شاه يك مستبد مبتلا به بیماری بدبینی و نیز يك

---

(۱) خانم ثریا در ذکر تاریخ اشتباه می‌کند، چرا که، این اتفاق در تابستان ۱۳۱۹ خورشیدی و ۱۹۴۰ میلادی رخ داده است. - م.  
(۲) رضاشاه به تمام مخالفانش چنین اتهامی را وارد می‌ساخت، تا به این بهانه، آنها را به زندان اندازد و در همانجا به زندگی‌شان خاتمه دهد. - م.

پارانویاکت<sup>۳</sup> بود و دایم در این توهم می زیست که دور و برش را یاغیان، خائنان و جاسوسان دو و سه و چهار جانبه گرفته اند که در اصل برای خیانت به او از مادر زاده شده اند...

مصدق که از یک سلامت ضعیف در رنج بود، امکان نداشت از آن زندان جان سلامت به در یزد و محمدرضا با وجود وحشت از خشم پدر، برای نجات مصدق میانجی گردید و سرود مسن، پس از چند ماه، از زندان نجات یافت.<sup>۴</sup>

«شیر مرد پیر» اغلب برایم این را تکرار می کرد:  
— هرگز آنچه را که شوهر شما برایم انجام داد،

(۳) پارانویاکت — مبتلا به پارانویا — کلمه ایست اصلاً یونانی که اختلال در عقل را معنا می دهد — در حقیقت نوعی پسیکوز است، که تکبر، مغرور، خودبزرگ بینی، زودرنجی خطرناک و عدم اطمینان، از آن ناشی است. — م.

(۴) دکتر مصدق در ۵ تیرماه ۱۳۱۹، پس از برکناری دامادش دکتر احمد متین دفتری از نخست دزیری، به زندان قصر، و در ۱۶ تیر همان سال، به زندان بیرجند انتقال یافت و نیز در ۱۳ آذر همان سال، یعنی حدود ۵ ماه بعد، از زندان بیرجند به احمدآباد ملک شخصی اش منتقل گردید که تا سقوط رضا شاه، در همانجا ماند، آنچه که موجب تعجب می گردد این است که: مؤلف مجموعه «روزشمار تاریخ ایران از انقلاب مشروطه تا انقلاب» در جلد اول صفحه ۲۳۰، سطر دوم، کتابش می نویسد: این شفاعت محمدرضا شاه نزد پدر، جهت نجات دکتر مصدق از زندان، به توصیه ارشد پرون، دوست سوتیسی ولیعهد صورت یافته است. مرحوم دکتر غلامحسین مصدق هم این را تأیید می کند و می گوید: یک سپاسگزاری بوده است. — م.

فراموش نمی‌کنم. من کاری علیه او هرگز نخواهم کرد...  
 قولی که هرگز به آن وفا نشد!...

دکتر مصدق از سوی مادر به سلسله قاجار بستگی داشت. او تحصیلاتش را در سوئیس انجام داد و یک درجه دکترای حقوق با درجه ممتاز دریافت کرد. هیچکس از سن واقعی او اطلاع نداشت. از سالها پیش، او روی سن ۶۹ سال رسمی‌اش ثابت مانده بود، تا بتواند در دولت بماند و من از کسانی بودم که می‌دانستم او مسن‌تر از آن است که گفته می‌شد. برخوردار او با من همراه با آداب کامل بود. می‌گفت، به خاطر اینکه من تیار بختیاری دارم و خسانواده‌ام مثل مال او، به طور محسوس والاتر از خانواده پهلوی است، برایم احترام قائل است.

ایرانی‌تر از هر ایرانی دیگر، ذوق ساختن یک درام از پیش‌آمدهای عادی، برابر با مقتضیات روز، در او مشاهده می‌شد. با مهارت تام میان تراژدی و کمدی تاب می‌خورد و ضمن بیان مصیبت‌های کشور می‌گریید و می‌خندید یا غروابند و شادی می‌کرد. در میان سخنرانی از تعریف به تکذیب می‌پرداخت و در یک چشم به هم زدن حساب شده، غش می‌کرد و در یک چشم به هم زدن مقتضی دیگر، به هوش می‌آمد... بیشتر اوقات، پیژاما به تن. در حالیکه در تخت خواب بود، سفیران را می‌پذیرفت. با این همه، مردی بود درخشان. کامل، درست، و ناسیونالیستی



تندرو، روحانیت و ملت را با خود داشت. محمدرضا، در نپان، برای این آریستوکرات که مانند خود او ناسیونالیست و خواهان عظمت ایران بود، احترام زیادی داشت.

از ۳ ماه مه (۱۳ اردیبهشت)، مجلس شورا با عنوان «شیرمرد پیر»، او را تمجید و تقدیس کرده بود و «شیرمرد» تصمیم قطعی به آن داشت که با تحمیل شرایطش به انگلستان، در مورد تأسیس «شرکت ملی نفت ایران»، پنجه در پنجه آن «شیر پیر» دیگر افکند و یک درس قدرت به لندن بدهد.

از قراگزلو شنیدم که طی بحران، او خود را دوست باوفایی نسبت به شاه نشان داد، تا وی را علیه انگلستان پراکنگیزد...

انگلیسیان از ایران به «دیوان داوری لاهه» شکایت کردند و رئیس دفترم ادامه داد: دکتر مصدق که با طرح این مسئله در آن دادگاه مخالف بود، در ۹ ژوئن ۱۹۵۲ (۱۹ خرداد ۱۳۳۱)، به لاهه عزیمت نمود و با یک زبان فرانسه بی نقص و فصیح، در آن دادگاه، از حقوق ایران دفاع کرد.<sup>۵</sup>

(۵) گذشت یک زمان طولانی و عدم مراجعه به یک یادداشت یا مدرک، سبب اشتباه‌هایی در این کتاب، از سوی نویسندگان آن شده است. شادروان دکتر مصدق در ۲۸ مه ۱۹۵۲ برابر با (۷ خرداد ۱۳۳۱) به لاهه عزیمت کرده است. - م.

قراگزلو در حالیکه عینک روی بینی داشت و به یادداشت‌هایش نگاه می‌کرد، سعی داشت هر کلمه از بیانات دکتر مصدق را به خاطر آورد. او گفت: «شیرمرد پیر» از بالای تریبون چنین گفت: «شرکت نفت انگلیس و ایران، دولتی در داخل دولت ما ایجاد کرده است. همه چیز در دست انگلیسی‌ها است. ایران هیچ حقی روی کمیت استخراج و تعیین بهنای نفت خود ندارد. آنها تمام پست‌های فنی را در دست دارند و انحصار حمل و نقل آنها هم می‌خواهند، در حالی که، این مورد، مربوط می‌شود به قوانین داخلی ایران...»<sup>۶</sup>

گوش به سخنان قراگزلو می‌دهم. من که از نزدیک شاهد همه چیزم، می‌دانم که خزائن مالی ایران تنهی است. می‌دانم که کشورم خسواهان فروش نفت تولیدی خود است. همچنین می‌دانم انگلیسی‌ها از سوی امریکاییان تشویق می‌شوند که ایران را تهدید کنند که هر

---

(۶) در ۲۷ مه ۱۹۵۲ برابر با (۶ خرداد ۱۳۳۱)، کشتی ایتالیایی «رزماری» را که ۷۰۰ تن نفت، در بندر بوشهر، از ایران خریداری کرده بود، انگلیسی‌ها همانند دزدان دریایی، در بندر عدن متوقف ساختند. این اتفاق در روز پیش از عزیمت مصدق به لاهه رخ داد و می‌دانیم حدود یک سال پیشتر، یعنی در ۲۵ ژوئن ۱۹۵۱ برابر با (۴ تیر ۱۳۳۰) - انگلیسیان به ظاهر برای حمایت از اتباع خود، و در باطن به قصد تهدید ایران، رزمناز موریتشن را به آبهای آبادان اعزام داشتند که در ۲۶ ژرثیه ۱۹۵۱ برابر با (۴ مرداد ۱۳۳۰) نه فرزند کشتی جنگی دیگر به آن پیوستند. - م.